

تخم مرغی برای مادر

در خانه «شیلی» کوچولو یک مرغ خیلی خیلی چاق زندگی می‌کرد. خانم مرغه هر روز صبح یک تخم خیلی خیلی بزرگ می‌گذاشت. مادر نیز بلافاصله آن را برای شیلی درست می‌کرد و به عنوان صبحانه به او می‌داد.

یک روز صبح، شیلی تخم مرغ نخورد. فقط مقداری نان با پنیر و چای شیرین خورد. چون که مادر او مریض بود و نمی‌توانست از تخت پائین بیاید و برای شیلی تخم مرغ درست کند.

شیلی فکر کرد: مادر همیشه برای من غذا درست می‌کند. صبحها تخم مرغ درست می‌کند و به من می‌دهد تا بخورم. وقتی من مریض می‌شوم این مادر است که مواظب من است. امروز که مادر مریض شده، نوبت من است که مراقب او باشم... اول باید برای مادر غذا پیدا کنم. مادر اگر غذا نخورد گرسنه می‌ماند. شیلی کوچولوی مهربان، بیسکویتهایش را از کمد بیرون آورد، بعد آبنباتهایش را، مقداری هم آدامس داشت، همه را بیرون آورد و در ظرفی ریخت. اما... اما اینها فقط برای بچه‌ها جالب هستند. مادر که اینها را دوست ندارد!

شیلی فکر کرد و فکر کرد، ناگهان فکری به خاطرش رسید: مگر نه این است که مادر هر روز صبح برای من تخم مرغ

درست می‌کند، امروز بهتر است من برای او تخم مرغ درست کنم.

شیلی به طرف لانه مرغ دوید و به داخل آن نگاه کرد، اما با تعجب دید که امروز خانم مرغه تخمی نگذاشته است. حتماً خانم مرغه یادش رفته، بهتر است به او یادآوری کنم: «خانم مرغه، خانم مرغه، تو باید تخم بگذاری.»

مرغ نگاهی به شیلی انداخت و قدق‌دی کرد. اما «شیلی» نفهمید منظورش چیست. شیلی باز رو به خانم مرغه کرد و گفت: «خانم مرغه، مادرم مریض شده، زود باش، یک تخم مرغ خیلی خیلی بزرگ بگذار تا برای مادرم بپزم بدهم بخورد.»

خانم مرغه سری تکان داد و هیچ حرفی نزد. شیلی فکر کرد حتماً خانم مرغه گرسنه است. دوید و مقداری برنج برایش آورد. مرغ همه برنجها را خورد و آرام آرام به طرف لانه‌اش رفت و سر جای مخصوصش نشست. شیلی هم خیلی آرام رفت و روبرویش نشست.

مدتی گذشت، خانم مرغه از جایش بلند شد. شیلی با خوشحالی داخل لانه را نگاه کرد، اما هیچ خبری نبود. این بار شیلی عصبانی شد با عصبانیت به خانم مرغه گفت: «تو مرغ خیلی بدی هستی، اصلاً دوست ندارم. تو برایم تخم مرغ نمی‌گذاری منم می‌زنم.» شیلی دستش را بلند کرد تا او را بزند، اما فکر کرد: این مرغ هر روز صبح برایم یک تخم می‌گذارد و من آن را می‌خورم، حالا چطور او را بزنم؟ تازه

اگر در شکمش یک تخم باشد و من او را بزنم تخمش می‌شکند.»

شیلی خانم مرغ را نزد بلکه با دستش کاگل مرغ را ناز کرد و بعد او را در بغل گرفت و در حالیکه شکم مرغ را نوازش می‌کرد گفت: «خانم مرغه، تو حتماً خیلی دلت می‌خواهد تخم بگذاری، حتماً تخم مرغ بزرگ است و تو نمی‌توانی به راحتی تخم بگذاری. ناراحت نباشد، من کمکت می‌کنم تا تخم بگذاری.»

اما خانم مرغه هیچ دلش نمی‌خواست شیلی کمکش کند. بنابراین قُدقُدی کرد و از او دور شد و رفت سر جای مخصوصش نشست.

مدتی گذشت، شیلی دیگر خسته شده بود. اما خانم مرغه بالاخره از سر جایش بلند شد و او هم با ناامیدی نگاهی به زیر پای خانم مرغه انداخت. بله، بالاخره یک عدد تخم مرغ سفید درشت آنجا بود. این بزرگترین تخم مرغی بود که تا آن روز دیده بود. بنابراین با خوشحالی خنده‌ای کرد و خانم مرغه را بوسید.

شیلی تخم مرغ را برداشت و با خود به آشپزخانه برد. در همین موقع مادر هم رسید و از دیدن تخم مرغ تعجب کرد. دختر کوچولوی مهربان به مادرش گفت که حالا نوبت اوست تا از مادر مراقبت کند دست مادرش را گرفت و به اتاق برد و خواباند. بعد به آشپزخانه برگشت و مقداری آب در قابلمه ریخت و سپس تخم مرغ را داخل آن انداخت.

دقایقی بعد شیلی با تخم‌مرغ آماده شده به اتاق خواب مادر رفت. مادر در حالی که در چشمانش اشک حلقه زده بود از دختر مهربانش تشکر کرد و تخم‌مرغ را خورد.



لباس عروسک آهنی

عروسکی بود که جنشش از آهن بود. به همین دلیل عروسکهای دیگر او را «آهنی» می‌نامیدند. همه او را دوست می‌داشتند و البته او دوستان زیادی داشت که جنششان از چیزهای دیگر بود.

یک روز گرم بهاری، وقتی خورشید درست به وسط آسمان رسید و همه جا را غرق روشنائی و گرما کرد، عروسک پلاستیکی گفت: «آهنی، چطور است برویم کمی شنا کنیم؟» «آهنی» پاسخ داد: «من تا حالا در آب شنا نکرده‌ام. شنا بلد نیستم.»

عروسک پلاستیکی گفت: «مهم نیست، من به تو یاد می‌دهم.» و پس از گفتن این حرف دست دوستش را کشید و دوان‌دوان به طرف دریا رفتند.

وقتی به آب رسیدند خود را در آن انداختند، خوشبختانه چون آب عمیق نبود مشکل خاصی پیش نیامد. اما کمی که گذشت چون آهنی خیلی سنگین بود در آب فرو رفت ولی عروسک پلاستیکی روی آب ماند. بالاخره با سختی فراوان از داخل آب بیرون آمدند و خسته و نالان همانجا دراز کشیدند. آب بدن عروسک پارچه‌ای با وزش باد خشک شد، اما آب بدن عروسک آهنی تبدیل به قطرات زردرنگ و بدشکلی شد

که آنها نمی‌دانستند چیست. چند روز گذشت، پوست بدن عروسک آهنی ورقه‌ورقه شد و ریخت. آهنی بیچاره روی تختش دراز کشیده بود و فریاد می‌زد: «درد می‌کند، درد می‌کند!»

همهٔ دوستانش دورش جمع شده بودند و هر کسی نظرش را می‌گفت.

عروسک گچی گفت: «از آن روزی که به دریا رفته‌ای مریض شده‌ای حالا بهتر است لباسی از رنگ روغن به تو بپوشانند.»

عروسک پلاستیکی گفت: «لباس رنگ‌روغنی بعد از مدتی از بین می‌رود. بهتر است مثل من لباس پلاستیکی بپوشی.»
عروسک پارچه‌ای گفت: «لباس پلاستیکی بعد از مدتی خشک و خراب می‌شود، بهتر است مثل من لباس پارچه‌ای بپوشی که هم نرم است و هم گرم.»

به این ترتیب عروسک آهنی چندین نوع لباس را امتحان کرد، ولی هیچ کدام مناسب نبودند. همه ناراحت بودند و نمی‌دانستند چگونه به دوستشان کمک کنند.

دیلینگ، دیلینگ، دیلینگ! یک دوچرخهٔ بزرگ به آن طرف می‌آمد. عروسک پلاستیکی فوراً از او پرسید: «آقا دوچرخه، تو که بدنت آهنی است چه کرده‌ای که لباس برق می‌زند، آیا لباس گرانیجی پوشیده‌ای؟»

دوچرخه مکثی کرد و گفت: «چطور، مگر تو هم می‌خواهی از این لباسها بپوشی؟» عروسک پلاستیکی سری تکان داد و

گفت: «نه! برای دوستم، عروسک آهنی می‌خواهم.»
دو چرخه نگاهی به آهنی بیچاره انداخت که روی تخت
دراز کشیده بود و گفت: «اتفاقاً به خوب کسی مراجعه کرده‌اید،
دوای درد او پیش من است اگر لباسی که تن من است او هم
پوشد دیگر هیچ اتفاقی برایش نخواهد افتاد. قوی تر هم خواهد
شد فقط یک شرط دارد اینکه ترس را کنار بگذارد و هر چه من
می‌گویم انجام بدهد.»

آهنی از تخت بیرون جست و گفت: «کی گفته من
می‌ترسم.»

بقیه دوستانش نیز به دو چرخه گفتند: «آهنی خیلی قوی
است، از هیچ چیزی نمی‌ترسد حتی از درد کشیدن دو چرخه
فکری کرد و گفت: «خیلی خوب، پس من شما را به جایی
می‌برم که او بتواند لباس براق و تمیزی مثل مال من بپوشد.»
همه با دو چرخه آمدند تا به کارخانه آب‌نقره رسیدند. در
این کارخانه همه چیز در آب‌نقره فرو می‌رفت. دو چرخه، آهنی
را بدست یکی از کارکنان آنجا سپرد. او نیز از آهنی پرسید:
«خوب، بگو ببینم، تو از درد می‌ترسی؟»

آهنی پاسخ داد: «نه، نمی‌ترسم.»

- خیلی خوب شد، پس بگذار من اول چیزهای بدی که
روی بدنت به وجود آمده پاک کنم.» او سر تا پای بدن آهنی را
با سُمباده پاک کرد و صیقل داد. اگرچه آهنی خیلی دردش
آمده بود ولی طبق قولی که داده بود صدایش درنیامد. فقط
پس از چند دقیقه دید که دیگر اثری از آن زنگهای زشتی که

روی بدنش به وجود آمده بود باقی نمانده است. بعد از چند دقیقه آن مرد به آهنی گفت: «حالا از تو خواهش می‌کنیم تا یک حمام بگیری.» آهنی با شنیدن کلمهٔ حمام وحشترده شد و گفت: «اما من نمی‌توانم روی بدنم آب بریزم چون دوباره زنگ می‌زنم!»

- اما تو از آن حمام‌هایی که دیگران می‌گیرند نخواهی گرفت مال تو فرق می‌کند. آن مرد او را به کنار یک استخر برد و به او گفت تا وارد استخر شود. آهنی وارد استخر شد. احساس کرد تمام وجودش از گرمای آب استخر می‌سوزد. اشکش درآمد و با عجله گفت: «این که خیلی داغ است.» دوچرخه خنده‌ای کرد و گفت: «این یک نوع آب اسیدی است که برای تمیز کردن و ضدزنگ کردن بدن تو به کار می‌رود.»

بعد از مدتی آهنی را از داخل استخر بیرون آوردند. اصلاً قابل شناختن نبود! خیلی عوض شده بود، درست مثل دوچرخه، براق و زیبا شده بود. تمام دوستانش از خوشحالی برایش دست زدند و تبریک گفتند.

آهنی که حالا دیگر خیلی زیبا و تمیز شده بود، از دوست عزیزش دوچرخه تشکر کرد و سپس به اتفاق دوستانش با خیال راحت به کنار دریا رفتند و بازی کردند.

تدبیر عاقلانه

برف سفیدی سرتاسر کوهستان را پوشانده بود و هیچ موجود زنده‌ای دیده نمی‌شد. اما، روباه مکاری که خیلی گرسنه بود در میان برف و یخ به دنبال غذا می‌گشت. روباه مکار می‌دانست که خانهٔ مرد شکارچی در همان دوروبر است. حتماً او هم برای شکار از خانه بیرون رفته است. پیش خود فکر کرد: «این مرد شکارچی همیشه خرگوش شکار می‌کند و در واقع غذای مرا می‌دزدد. چطور است امروز به خانهٔ او بروم و دلی از عزا در بیاورم.»

در بین راه یادش افتاد که پسر شکارچی نیز در خانه حضور دارد اما چون هر دو پای پسر فلج است خطری به حساب نمی‌آید. بنابراین با خوشحالی به راه افتاد.

روباه مکار وقتی به در خانهٔ مرد شکارچی رسید، با نگرانی و دلهره خود را به در زد و وارد شد. بلافاصله چشمش به فشنگهای زیادی افتاد که روی زمین ریخته بود اسلحهٔ شکاری بزرگی هم در کنارش قرار داشت. در طرف چپ نیز یک خرگوش شکار شده روی میز وجود داشت. چشمش که به خرگوش افتاد آب از دهانش سرزیر شد و اشتهايش تحریک شد. اما باید فکری برای فشنگهای روی زمین می‌کرد. بنابراین از روی عمد پایش را محکم به سطل آب کنار در کلبه زد و

آب را روی زمین ریخت و با این کارش فشنگها نیز خیس شدند و دیگر خطری او را تهدید نمی‌کرد!

پسر شکارچی با دیدن این وضع کمی ترسید ولی به روی خود نیاورد و رو به روباه کرد و گفت: «آقای روباه عزیز سلام، چه خوب کردی از این طرفها آمدی، پای من فلج است و من نمی‌توانم بیرون بروم و بازی کنم؛ بنابراین تو پیش من بمان تا با هم حرف بزنیم و بازی کنیم.»

روباه فکر کرد: «عجب مرد زرنگی است! می‌خواهد به من کلک بزند و مرا معطل کند تا پدرش سر برسد تا کار مرا بسازد و از پوستم یک پالتو درست کند. اما من عاقلتر از این حرفها هستم!»

روباه خنده‌ای کرد و گفت: «بله بله اتفاقاً من هم موافقم بهتر است با هم صحبت کنیم، اصلاً بهتر است یک داستان برایت بگویم. اما چون داستان از دل من باید بیرون بیاید باید کمکش کنیم تا زودتر بیرون بیاید، پس تو اول به من کمی غذا بده تا بتوانم داستان را از دلم بیرون بیاورم!»

پسرک یکی از پاهای خرگوش را جدا کرد و به او داد تا بخورد و ادامه داد: «بیا این را بخور و یک داستان زیبا برایم بگو.»

روباه مکار آن را خورد و سپس گفت: «الآن داستان به نزدیکیهای گلویم رسیده است باید باز هم به من غذا بدهی.» این بار پسرک پای دیگر خرگوش را به او داد. روباه پس از خوردن گفت: «حالا داستان به گلویم رسید برای اینکه بیرون

بیاید باقیمانده خرگوش را نیز باید بخورم.»
پسرک نیز بدن خرگوش را درسته به او داد تا بخورد. روباه
مکار پس از اینکه تمام خرگوش را خورد و خیالش راحت شد،
دید که بیش از این نباید معطل کند. چون ممکن است مرد
شکارچی از راه برسد. بنابراین گفت: «خوب حالا داستان
آماده بیرون آمدن است. در روزگاران قدیم خرگوشی بود.
یک روز این خرگوش خورده شد و تمام شد، داستان من نیز در
همین جا تمام شد!»

پسر اعتراض کنان گفت: «چرا مرا فریب می دهی، این چطور
داستانی است؟»

روباه گفت: «من تو را فریب می دهم؟ همه می گویند انسانها
از همه موجودات باهوشترند، اما امروز ثابت شد که روباهها
باهوشترند.»

پسر گفت: «اما این حرف تو درست نیست، چون تمام پالتو
پوستها و کیفها را از پوست روباهها درست می کنند نه انسانها.
همین لباسی که تن من می بینی مال روباهی است که سال قبل
پدرم شکار کرده است. خیلی هم گرم است شاید هم پوست
بدن دوست تو باشد. الآن هم فقط یک کلاه پوستی گرم کم
دارم.»

روباه قاه، قاه، قاه خندید و گفت: «نکند پوست بدن مرا
می خواهی؟»

بعد هم با غرور ادامه داد: «فشنگهایت همه خیس شده اند،
با چه وسیله ای می خواهی با من بجنگی؟ با خرگوش



خورده شده‌ات؟»

این بار نوبت پسرک بود که قاه، قاه، قاه بخندد. بعد از خنده گفت: «اتفاقاً با همان خرگوش خورده شده با تو جنگیدم. آن خرگوشی که خوردی سمی بود. آن را با سم «هفت قدم» مسموم کرده بودم. یعنی به محض اینکه هفت قدم برداری، می‌میری، اگر باور نداری راه بیفت تا من برایت بشمارم. این خرگوش را آماده کرده بودیم تا برایت در لابلای برفهای کوهستان بگذاریم و تو آن را بخوری. اما دیگر به ما زحمت ندادی و همین جا کار ما را راحت کردی.»

دل روباه واقعاً درد گرفته بود. به محض اینکه سراسیمه از در کلبه خارج شد روی برفها افتاد. شروع به زوزه کشیدن کرد. پسر نیز خنده‌ای کرد و گفت: «تو فکر کردی چون پاهای من قادر به حرکت نیستند مغز و عقل من نیز کار نمی‌کند؟ حالا فهمیدی باهوش کیست؟»

روباه فهمیده بود، اما دیگر خیلی دیر شده بود چون
بلافاصله مُرد.

چطور جوجه‌ها از تخمهایشان بیرون آمدند؟

پستیچی محله یک نامه برای خانم مرغه آورده بود. خانم مرغه هم پس از باز کردن نامه این طور خواند:

دوست عزیزم، خانم مرغه

سلام! من ده تخم گذاشته‌ام، دلم می‌خواهد آنها تبدیل به ده جوجه سالم بشوند. تو این کار را به خوبی می‌دانی لطفاً بیا و کمکم کن. متشکرم.

دوست خوب تو خانم اردکه

خانم مرغه پس از خواندن این نامه، فوراً به آقا لاک پشته که راننده یک قطار کوچولو بود، اطلاع داد و گفت که هر چه زودتر به خانه خانم اردکه برود و او و ده تا تخمش را به خانه من بیاورد.

آقا لاک پشته هم فوراً توی قطارش روغن ریخت و پس از تمیز کردن قطارش به طرف خانه خانم اردکه راه افتاد.

وقتی اردک خانم شنید که دوست مهربانش، برایش یک قطار فرستاده تا با تخمهایش پیش او برود خیلی خوشحال شد. صبح زود بعد هر ده تا تخمهایش را داخل واگنهای قطار گذاشت و خودش هم در یکی از واگنها نشست و به راه افتادند. هوهو چی چی! هوهو چی چی! همانطور که می‌رفتند ناگهان

خانم اردکه فریاد زد: «آقا لاک‌پشته، صبر کن، نگه دار، نگه دار.»

قطار صدای خیلی بلندی کرد و ایستاد. لاک‌پشت پرسید: «چی، چه خبر شده؟» «لطفاً قطار را آهسته‌تر ببر زیرا تخم‌هایم به واگن‌ها می‌خورند و می‌شکنند، اصلاً بهتر است برگردیم تا من یک پارچه دور تخم‌هایم ببندم.» چاره‌ای نبود، لاک‌پشت قطار را برگرداند و به خانه که رسیدند اردک خانم فوراً ده تا پارچه مشکی از لانه‌اش بیرون آورد و دور تخم‌هایش پیچید.

قطار دوباره راه افتاد. هوهو چی چی! هوهو چی چی!... خانم اردکه در واگنش راحت خوابیده بود. ده تا تخم‌هایش نیز درون پارچه‌های سیاه پیچیده شده بودند و ظاهراً همه چیز عادی به نظر می‌رسید. که ناگهان باز خانم اردکه فریاد زد: «صبر کن آقا لاک‌پشته صبر کن، نگه دار، نگه دار.»

قطار صدای بلندی داد و ایستاد. «چی، باز چی شده؟» خانم اردکه پاسخ داد: «لطفاً قطار را سریع‌تر بران. چون ابرهای سیاهی در آسمان هستند. حتماً باران می‌آید. اصلاً بهتر است صبر کنی تا من کیسه نایلونی دور تخم‌هایم ببندم. تا باران آنها را خیس نکند.» بدین ترتیب اردک خانم، دور هر کدام از تخم‌هایش را کیسه نایلونی کشید تا خیس نشوند.

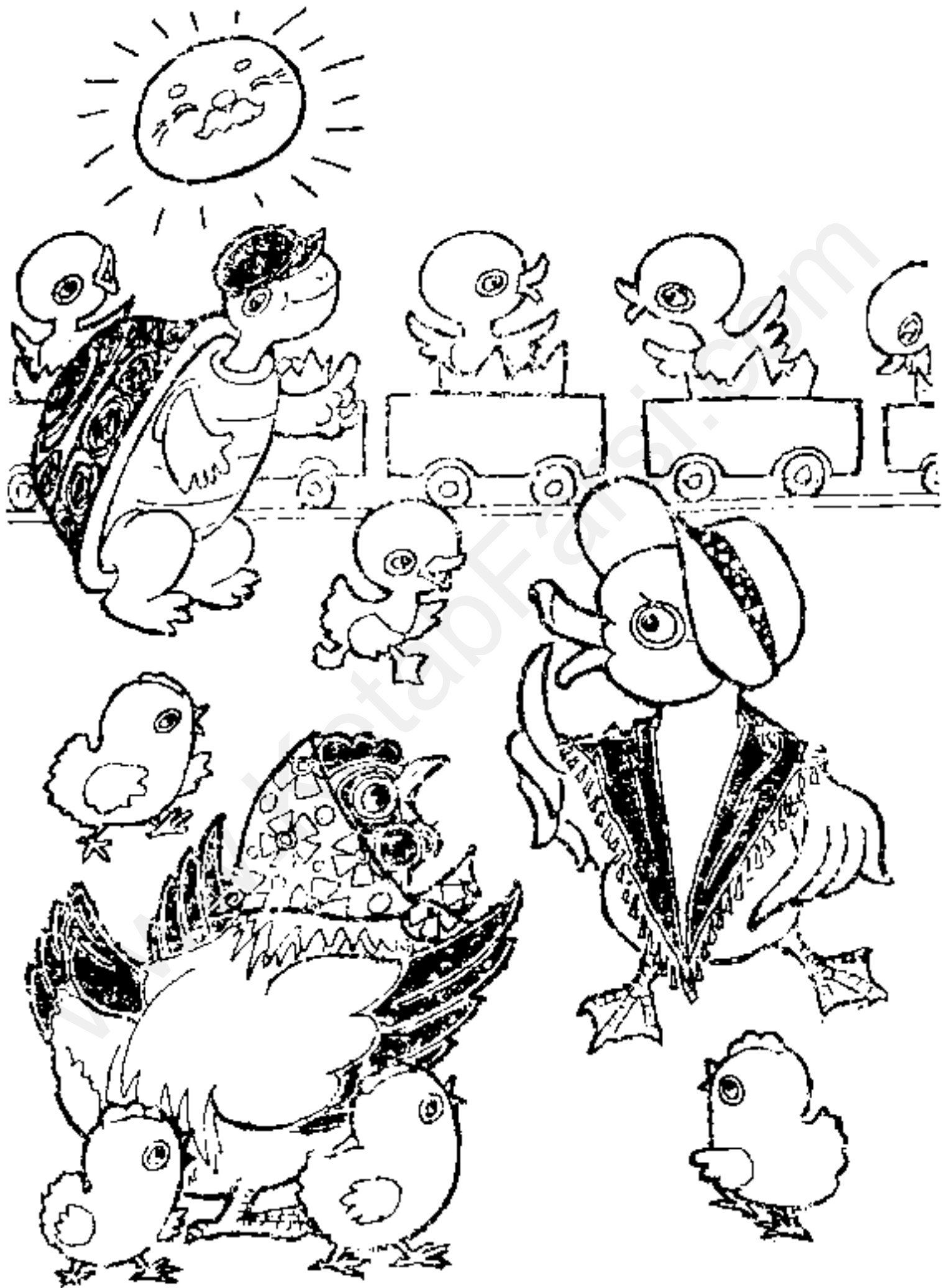
باز قطار به راه افتاد، هوهو چی چی! هوهو چی چی... مقداری که رفتند، ناگهان قطار صدای بلندی داد و خاموش شد. این بار نوبت خانم اردکه بود که پرسد: «چی، چه شده؟» لاک‌پشت نفس بلندی کشید و پاسخ داد: «باطری قطارم

تمام شده.» باز فکری کرد و ادامه داد: «باید بروم باطری بیاورم.»

خانم اردک که نفسی کشید و با ناراحتی گفت: «آقای راننده پس لطفاً زود برو و زود برگرد.» آقا لاک‌پشته سری تکان داد و سلانه سلانه به راه افتاد. آفتاب با نور و اشعه گرمش زمین، خانم اردک و ده تخم پیچیده شده‌اش را گرم می‌کرد. اردک خانم دهان دره‌ای کرد و پلک‌هایش را آرام روی هم گذاشت و خوابید. یک روز گذشت خبری نشد، دو روز گذشت، سه روز گذشت تا اینکه بالاخره پس از گذشت بیش از ده روز در حالیکه آفتاب تخم‌ها را به خوبی گرم کرده بود، آقا لاک‌پشته هن و هن‌کنان سر و کله‌اش پیدا شد.

قطار با داشتن باطری جدید، پر نفس شد و هوو چی چی کنان به راه افتاد و بالاخره به خانه خانم مرغه رسیدند. جوجه‌های خانم مرغه چند روزی بود که سر از تخم بیرون آورده بودند و جیک جیک کنان به دنبال مادرشان به پیشواز خاله اردک رفتند. اردک با دیدن آن جوجه‌های زیبا اشکش سرازیر شد و در حالی که خانم مرغه را در آغوش کشیده بود گفت: «پس چرا تا به حال جوجه‌های من از تخم بیرون نیامده‌اند، من هیچ وقت صاحب یک چنین جوجه‌های زیبایی نمی‌شوم!» و پس از آن کواک کواک کنان به گریه و زاری پرداخت.

خانم مرغه او را دلداری داد و گفت: «گریه نکن، جوجه‌های تو هم بالاخره سر از تخم بیرون می‌آورند... ناگهان صدایی نظر



آنها را به طرف تخم اردکها جلب کرد. خانم مرغه فوراً به طرف آنها دوید و گوشش را به بدنهٔ تخمها چسباند و با دقت گوش داد: بله، صدا از داخل تخمها بود. بدنبال آن تخمها یکی یکی شکستند و جوجه‌های طلائی زیبایی بیرون آمدند. اردک و مرغ بالهایشان را به هم گرفتند و شروع به رقصیدن کردند آنها خیلی خوشحال بودند.

راستی، بگو ببینم چه چیزی باعث شد تا جوجه اردکها سر از تخم دریاورند؟

طوطی کوچولو حالت خوبه؟

«سبزک» طوطی زیبایی بود که بال و پرهای زرد و سبزی داشت. منقار سرخش همراه با کاکل زیبای روی سرش و چشمان گرد و سیاهش جلوه و زیبایی خاصی به او می داد. تمام بچه های محله او را دوست داشتند و هر روز صبح پیش او می آمدند و می پرسیدند: «طوطی کوچولو حالت خوب است؟» طوطی کوچولو هم فوراً پاسخ می داد: «صبح بخیر»

صاحب این طوطی زیبا کسی نبود بجز «گانگلی» کوچولوی شش ساله. در آغاز گانگلی خیلی خوشحال می شد که طوطی ملوسش توجه بچه ها را به خود جلب کرده است، اما کم کم از اینکه صاحب پرنده ای است که همه از او تعریف می کنند، مغرور شد.

چند روزی گذشت، آن روز بچه ها برای دیدن سبزک به در خانه گانگلی رفتند، ولی، گانگلی با دیدن آنها با عصبانیت فریاد زد: «به خانه تان بروید، سبزک مُرد و دیگر احتیاجی نیست برای دیدنش به اینجا بیایید. شما اذیتش می کردید!»

با شنیدن این سخنان، اشک بچه ها در آمد. در آن میان دختر کوچولوی چهارساله ای به نام «نیلی» سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود هق هق می کرد و سبزک را صدا می کرد.

بچه ها با ناراحتی سرشان را به زیر انداختند و با قلبی شکسته



از آنجا دور شدند.

گانگ‌لی اصلاً فکر نمی‌کرد آنقدر بچه‌ها به طوطی کوچولو علاقه داشته باشند. به همین دلیل دیگر هیچ چیز نتوانست بگوید و بدون اینکه جیک بزند دو پا داشت دو پای دیگر هم قرض کرد و به طرف خانه دوید.

آن شب، برای «گانگ‌لی» شب بدی بود. خوابش نمی‌برد و دچار عذاب وجدان شده بود.

صبح روز بعد، هنگامی که خورشید خانم انوار طلایی‌اش را سخاوتمندانه به روی زمین و زمینیان پخش می‌کرد، بچه‌های

محلّه با شنیدن صدای نازک طوطی کوچولو که می‌گفت: «صبح بخیر» از جا پریدند. بعضی از بچه‌ها خواب‌آلود چشمانشان را می‌مالیدند و فکر می‌کردند خواب می‌بینند. برخی دیگر هنوز لباس نپوشیده و پابرهنه بیرون دویدند و همگی با دیدن «سبزک» بر جا خشکشان زد.

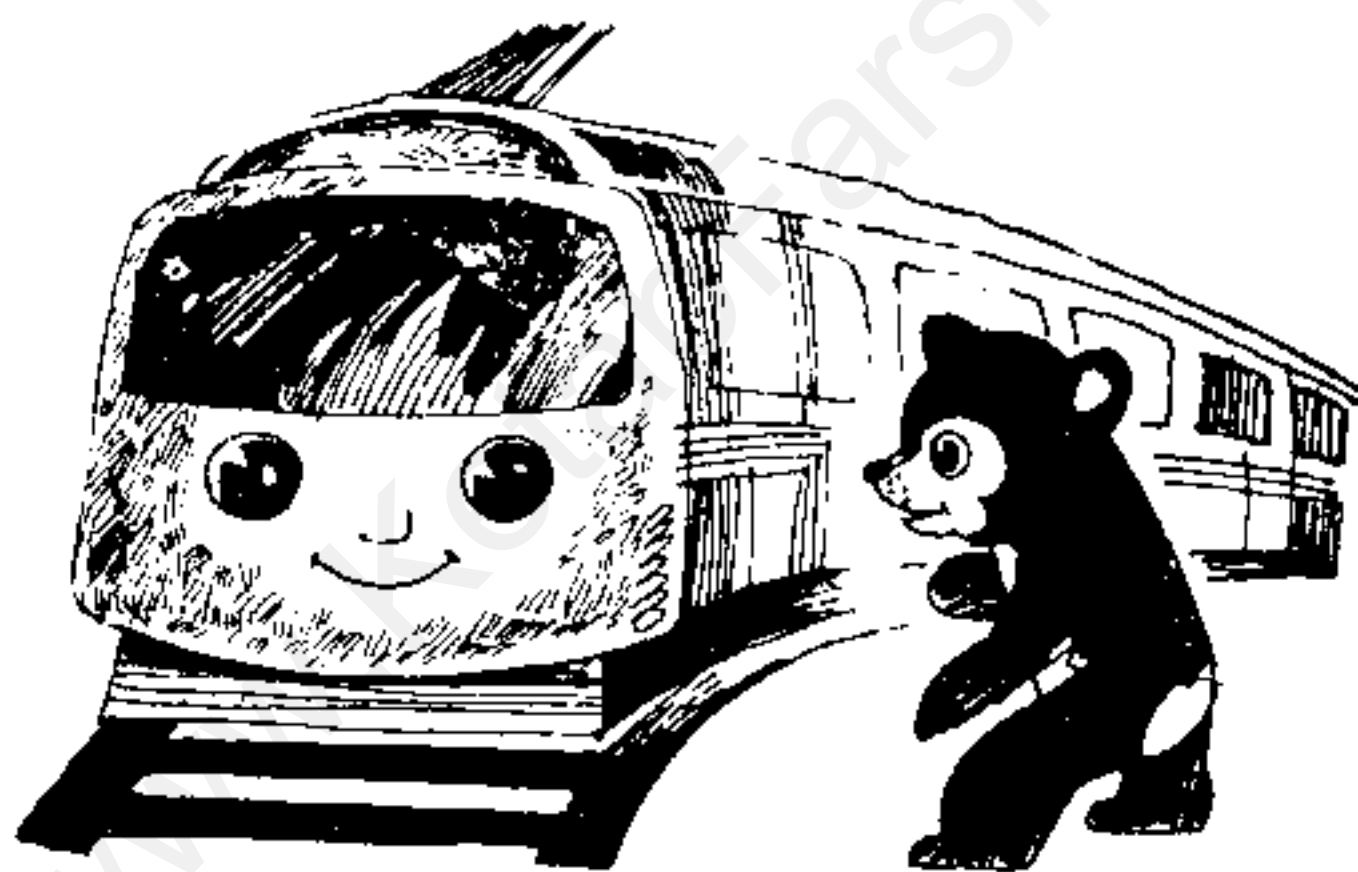
گانگلی سرش را به زیر انداخته و از خجالت پشت سبزک پنهان شده بود، بچه‌ها نگاهی به هم انداختند و ناگهان همگی خندیدند و با خوشحالی به طرف سبزک و گانگلی رفتند. از آن روز به بعد گانگلی کوچولو فهمید که خودخواهی و غرور بیجا صفت ناپسندی است و نباید دوستانش را بیازارد.

خرسک و قطار

خرسک کوچولویی در یک جنگل زیبا زندگی می‌کرد، یک روز بازی‌کنان از جنگل بیرون آمد. ناگهان چشمش به یک قطار افتاد که روی ریل‌های راه آهن در کنار کوه ایستاده بود. خرسک از قطار پرسید: «قطار کوچولو تو چرا نمی‌دوی؟» قطار پاسخ داد: «چرخهایم باید بچرخند تا من بتوانم بدوم.» خرسک از چرخها پرسید: «چرخها، شما چرا نمی‌چرخید؟» یکی از چرخها پاسخ داد: «بخار باید ما را بچرخاند تا بخار ما را بچرخاند ما چگونه می‌توانیم بچرخیم؟» خرسک از بخار پرسید و بخار پاسخ داد: «تا آب تبدیل به بخار نشود من به وجود نخواهم آمد.» خرسک این بار از آب پرسید و آب پاسخ داد: «آتش باید مرا داغ کند تا من بخار شوم. اگر آتشی نباشد چگونه بخار شوم؟» خرسک از آتش پرسید و آتش پاسخ داد: «انسانها باید مرا روشن کنند تا من بتوانم شعله بگیرم و آب را جوش بیاورم.» در همان موقع خرسک خواست برود و از انسانها پرسید که یک نفر به طرف قطار آمد و قطار را روشن کرد. خرسک برای اینکه یادش نرود زیر لب تکرار می‌کرد:

انسان آتش را روشن می‌کند.
آتش آب را جوش می‌آورد.
آب تبدیل به بخار می‌شود.
بخار آب چرخها را به حرکت درمی‌آورد.
چرخها شروع به چرخیدن می‌کنند.
قطار هم شروع به دویدن می‌کند.
از آن روز سالها گذشت، خرسک ما نیز بزرگ و بزرگتر شد
و تبدیل شد به یک خرس بزرگ.
یک روز دوباره در همان محل قبلی، یعنی کنار کوه، قطاری
ایستاده بود. خرس از آنجا می‌گذشت با دیدن قطار به طرفش
رفت و پرسید: «مگر تو با نیروی بخار آب حرکت نمی‌کنی؟»
قطار گفت: «من یک قطار بخاری نیستم، من با گازوئیل کار
می‌کنم، باید گازوئیل را در داخل من بریزند تا نیروی آن
چرخهای مرا به حرکت دریاورد و قطار حرکت کند.»
باز از آن روز سالها گذشت، خرس بزرگ ما دیگر پیر شده
بود. یک روز که آرام آرام از کنار کوه می‌گذشت باز چشمش
به قطاری افتاد که روی ریلهایش ایستاده بود خرس پیر از قطار
پرسید: «من می‌دانم که تو با گازوئیل کار می‌کنی و تا گازوئیل
به تو ندهند نمی‌توانی بدوی!»
قطار خنده‌ای کرد و گفت: «نه، این طور نیست، مگر
کابل‌های برق را بالای سرم نمی‌بینی، من یک قطار برقی هستم.
برق به من نیرو می‌دهد و آن وقت چرخهایم می‌چرخند و قطار
به حرکت درمی‌آید.»

در این وقت از داخل قطار یک دوست کوچولو بیرون آمد و به آقا خرسه گفت: «هنوز این قطار هم سریع‌ترین قطارها نیست، حتماً در آینده قطارهای سریعتری خواهند آمد، اما تا آن موقع می‌توانی سوار شوی و گردش بکنی.» خرس با کمک دوستش از پله‌های قطار بالا رفت و گردش به یادماندنی خود را آغاز کرد.



مرغ دریائی پرواز کن، پرواز کن

مرغ دریائی به قصد جمع آوری غذا برای فرزندش به طرف آسمان به پرواز درآمد. مرغک دریایی کوچولوی او نیز توی لانه به تماشای مادرش نشست. مدتی گذشت تا اینکه بالاخره از دور بالهای سفید مادرش به چشم خورد و با خوشحالی شروع کرد به بالا و پائین پریدن. مادر پرواز کرد و پرواز کرد تا به کنار فرزندش رسید و منقارش را که پر از کرم و حشره و یک ماهی کوچولو بود باز کرد تا غذاها را به فرزندش بدهد. مرغک کوچولو با خوشحالی و اشتهای زیاد شروع به خوردن کرد. مرغ مادر در حالیکه فرزندش را تشویق به خوردن می کرد گفت: «هرگاه من در وسط دریا و اقیانوس پرواز کردم این بدان معنی است که هوا خوب است. ماهیها، میگوها و خرچنگها نیز به راحتی به روی آب می آیند و از آفتاب بهره می برند و بازی می کنند. در نتیجه من به راحتی می توانم ماهی شکار کنم»

روز بعد، مرغک دریائی کوچولو همانطور که از داخل لانه نظاره گر مادرش بود، دید که مادر پس از اینکه چند دور، اطراف ساحل زد مقداری غذا به دهان گرفته و به لانه بازگشت. مرغک کوچولو از مادر پرسید: «مادر، چرا برایم غذای بیشتری نیاوردی، چرا به وسط آبها نرفتی؟»

مادر سری تکان داد و پاسخ داد: «هرگاه من فقط در کناره



ساحل پرواز کردم، باید بدانی که دریا آرام آرام طوفانی خواهد شد و یا جزر و مد زیاد است. در نتیجه حیوانات دریایی به

راحتی بر روی آب نمی آیند و من فقط از کنار ساحل می توانم
غذا تهیه کنم!»

صبح روز بعد، مرغک کوچولو متوجه شد که مادر نه به
وسط دریا رفته و نه کنار ساحل پرواز می کند، بلکه فقط چرخشی
در آسمان می زد و هیچ غذایی نیز همراه خود نمی آورد.

تا مرغک کوچولو خواست از مادرش چیزی بپرسد، مادر با
بالهایش سر فرزندش را نوازش کرد و به او گفت: «اگر دیدی
من فقط چرخشی در آسمان می زنم و فوراً برمی گردم، بدان که
به زودی طوفان یا باران فرا می رسد و به همین دلیل سایر
موجوات دریایی نیز به ته آب می روند تا در امان باشند. یعنی
من دیگر غذایی نمی توانم به دست بیاورم. در ضمن در باد و
طوفان نمی توان پرواز کرد این است که در چنین هوایی به خانه
برمی گردم!»

مرغک کوچولو پس از شنیدن صحبت های مادرش، خنده ای
کرد و با خود گفت: «مادر من مثل ایستگاه هواشناسی است!»

راهب کوچولو و میمونها

در ایالت «سیچوان» در کنار کوه معروف «ذوشان» معبدی قرار داشت. در اطراف این کوه میمونهای زیادی زندگی می‌کردند. اما از انسانها نمی‌ترسیدند و اغلب به نزدیکی معبد می‌آمدند و از راهبان معبد غذا می‌گرفتند و در واقع با آنها دوست شده بودند.

یک روز صبح آفتابی، وقتی خورشید از پشت کوهها بیرون آمده بود و پرندگان در لابلای شاخ و برگها مشغول نغمه‌سرایی بودند، یک میمون کوچولو جست‌و‌خیزکنان در اطراف معبد بازی می‌کرد که ناگهان چشمش به اتاق آئینه‌ها افتاد. اتاق آئینه‌ها در گوشه‌ای از در ورودی معبد قرار داشت، با تعجب جلو رفت و لحظاتی بعد جیغ‌زنان شروع به بالا و پائین رفتن کرد. با دست و پا به آئینه‌ها می‌کوفت. انگار که می‌خواست آئینه‌ها را بشکند. یکی از راهب‌ها چوب بامبوی بلندی را برداشت و سعی کرد تا میمون را از آنجا دور کند، اما فایده‌ای نداشت. میمون کوچولو همچنان به آئینه‌ها می‌کوفت و آنجا را ترک نمی‌کرد. راهب از ترس اینکه میمون عصبانی به او حمله کند چوب را به زمین انداخت و رفت. میمون پس از مدتی تلاش، شروع به فریاد زدن کرد و سپس صدایی شبیه به صدای گریه درآورد. با این کارش، حدود پانزده میمون سراسیمه به

آن طرف دویدند. آن میمونها نیز در حالی که بالا و پائین می‌پریدند و جیغ می‌زدند سعی داشتند تا آئینه‌ها را بشکنند. سر و صدای زیادی پیا خاسته بود. تمام راهب‌ها با تعجب در آنجا جمع شدند. بعضی از آنها چوب در دست گرفته بودند و برخی با سنگ سعی داشتند میمونها را از آنجا دور کنند ولی آنها نه می‌ترسیدند و نه از آنجا دور می‌شدند. میمونها روبروی راهبان ایستاده بودند و دندانهایشان را نشان می‌دادند.

راهب پیر معبد گفت: «تا به حال نشده بود که این میمونها این قدر سروصدا کنند. امروز چه اتفاقی افتاده؟ آیا کسی آنها را آزار داده است؟»

راهبها سرشان را با احترام به علامت منفی تکان دادند! راهب پیر دوباره پرسید: «آیا غذای آنها را فراموش نکرده‌اید؟» راهبها دوباره با احترام سرشان را به علامت منفی تکان دادند.

در این زمان، راهب کوچولوی معبد از لابلای سایر راهبها جلو آمد. او بهترین دوست میمونها بود و میمونها نیز خیلی او را دوست داشتند. اغلب از جیره غذایی خود به میمونها می‌داد و با آنها دور از چشم دیگران بازی می‌کرد. میمونها با دیدن راهب کوچولو کمی آرامتر شدند و یکی از آنها دست او را گرفت و به نزدیک اتاق برد. از پشت شیشه اتاق به خاطر آفتاب درخشان، عکس تمام میمونها در آئینه‌ها افتاده بود و آنها فکر می‌کردند که یک سری از دوستانشان در این اتاق زندانی شدند. راهب کوچولو که جریان را فهمیده بود از رئیس معبد خواهش

کرد تا اجازه دهد در اتاق را باز کنند. سپس میمون‌ها را به داخل برد آنها چون تا آن وقت آئینه ندیده بودند به تصاویر داخل آئینه نگاه می‌کردند اما هر چه در اتاق گشتند میمون دیگری پیدا نکردند. به این ترتیب میمون‌ها آرام شدند و یکی یکی آنجا را ترک کردند اما وقتی که آنجا را ترک می‌کردند هر کدام سری تکان می‌دادند و با این کار خود از راهبان معذرت می‌خواستند!

